

تصمیم گرفتم نمازهای پنج‌گانه را به زودی شروع کنم. آن شب مدت زیادی را در اتاق خودم روی صندلی نشستم و زیر نور کم اتاق، حرکتهای نماز را با خودم مرور و توی ذهنم تکرار کردم. همین‌طور آیات قرآنی که باید می‌خواندم و دعاها و اذکار واجب نماز را.

چیزهایی که باید می‌خواندم، به زبان عربی بودند. باید آن‌ها را به عربی حفظ می‌کردم و معنی‌هایشان را هم به زبان انگلیسی فرا می‌گرفتم. آن کتابچه را ساعت‌ها مطالعه کردم، تا آنکه احساس کردم آمادگی خواندن اولین نماز را دارم. نزدیک نیمه شب بود، برای همین تصمیم گرفتم نماز عشاء را بخوانم. مقابل روشویی آن کتابچه را روبه‌روی خودم گذاشتم و صفحه چگونگی وضو را باز کردم. دستورات داخل آن را قدم به قدم و با دقت انجام دادم؛ مانند آشپزی که برای اولین بار دستور پخت یک غذا را انجام می‌دهد!

وقتی وضو را انجام دادم، به اتاق برگشتم، در حالی که آب از سر و صورت و دست و پاهایم می‌چکید. چون در آن کتابچه نوشته بود بهتر است آدم آب وضو را خشک نکند. وسط اتاق به سمتی که به گمانم قبله بود، ایستادم. نگاهی به پشت سرم انداختم که مطمئن شوم در اطاق را بسته‌ام! بعد دوباره به قبله رو کردم. درست ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. بعد دستم را در حالی که باز بود به طرف گوش‌هایم بالا بردم و با صدایی پایین «الله اکبر» گفتم. امیدوار بودم کسی صدایم را نشنیده باشد! چون هنوز کمی احساس انفعال می‌کردم. یعنی هنوز نتوانسته بودم بر این نگرانی که ممکن است کسی مرا زیر نظر داشته باشد، غلبه کنم. ناگهان یادم آمد که پرده‌ها را نکشیده‌ام و از خودم پرسیدم: اگر کسی از همسایه‌ها مرا در این حالت ببیند، چه فکر خواهد کرد؟!

نماز را ترک کردم و به طرف پنجره رفتم و نگاهی به بیرون انداختم تا مطمئن شوم کسی آنجا نیست. وقتی دیدم کسی بیرون نیست، احساس آرامش کردم. پرده‌ها را کشیدم و دوباره به وسط اتاق برگشتم. یک بار دیگر رو به سوی قبله کردم و درست ایستادم و دستم را تا بناگوش بالا بردم و به آرامی گفتم: «الله اکبر».

با صدای خیلی پایینی که شاید شنیده هم نمی‌شد، به آرامی سوره حمد را به سختی و با لکنت خواندم و پس از آن سوره کوتاهی را به عربی خواندم؛ فکر نمی‌کنم هیچ شخص عربی، اگر آن شب تلاوت



آیا مغفرت الهی تنها به معنای عفو گناهان است؟

داستان اولین نماز دکتر جفری لانگ
استاد ریاضیات دانشگاه کانزاس



اشاره

داستان زیر، داستان اولین نماز دکتر جفری لانگ (Jeffrey Lang) استاد ریاضیات دانشگاه کانزاس است.

او که در خانواده‌ای پروتستان در آمریکا به دنیا آمده است، در ۱۸ سالگی بی‌خدا می‌شود. اما از طریق یکی از دانشجویهای مسلمانش، نسخه‌ای ترجمه شده از قرآن هدیه می‌گیرد و ظرف سه سال همه آن را مطالعه می‌کند و در پایان تصمیم می‌گیرد اسلام بیاورد.

روزی که مسلمان شدم، امام جماعت مسجد، کتابچه‌ای درباره چگونگی ادای نماز به من داد. چیزی که برآیم عجیب بود، نگرانی دانشجویهای مسلمانی بود که همراه من بودند. به من به شدت اصرار می‌کردند که: «راحت باش! به خودت فشار نیآور! بهتر است فعلاً آرام آرام پیش بروی...»

پیش خودم گفتم: «آیا نماز این قدر سخت است؟» ولی من نصیحت دانشجویها را فراموش کردم و

مرا می شنید، متوجه می شد چه می گویم! پس از آن باز با صدایی پایین تکبیر گفتم و به رکوع رفتم، به طوری که پشتم عمود بر ساق پایم شد و دست‌هایم را روی زانویم گذاشتم. احساس خجالت کردم، چون تا آن روز برای کسی خم نشده بودم. برای همین خوش حال بودم که تنها هستم. در همین حال که در رکوع بودم، عبارت «سبحان ربی العظیم و بحمده» را بارها تکرار کردم. پس از آن ایستادم و گفتم: «سمع الله لمن حمده».

حس کردم قلبم به شدت می تپد و وقتی بار دیگر با خضوع تکبیر گفتم، دوباره احساس استرس به من دست داد؛ چون وقت سجده رسیده بود. در حالی که داشتم به محل سجده نگاه می کردم، سر جایم خشکم زد! جایی که باید با دست و پیشانی‌ام فرو می آمدم. ولی نتوانستم این کار را بکنم! نتوانستم به سوی زمین پایین بیایم. نتوانستم خودم را با گذاشتن بینی‌ام روی زمین، کوچک کنم؛ به مانند بنده‌ای که در برابر سرورش کوچک می شود. احساس کردم پاهایم بسته شده‌اند و نمی توانند خم شوند.

بسیار زیاد احساس خواری و ذلت به من دست داد و خنده‌ها و قهقهه‌های دوستان و آشناهایم را تصور کردم که دارند مرا در حالتی که در برابر آن‌ها تبدیل به یک احمق شده‌ام، نگاه می کنند. تصور کردم تا چه اندازه باعث برانگیختن دلسوزی و تمسخر آن‌ها خواهم شد. انگار صدای آن‌ها را می شنیدم که می گویند: «بیچاره جفا! مسلمانان در سانفرانسیسکو عقلش را گرفته‌اند!»

شروع کردم به دعا: «خواهش می کنم، خواهش می کنم کمکم کن!» نفس عمیقی کشیدم و خودم را مجبور کردم که پایین بروم. الان روی دو زانوی خود نشسته بودم. سپس چند لحظه مردد ماندم و بعد پیشانی‌ام را روی سجاده فشار دادم. ذهنم را از همه افکار خالی کردم و گفتم: «سبحان ربی الأعلی و بحمده، الله اکبر». این را گفتم و از سجده بلند شدم و نشستم.

ذهن خود را همچنان خالی نگه داشتم و اجازه ندادم هیچ چیز حواسم را پرت کند. الله اکبر و دوباره پیشانی‌ام را بر زمین گذاشتم. در حالی که نفس‌هایم به زمین برخورد می کرد، جمله «سبحان ربی الأعلی» را خودبه‌خود تکرار می کردم. مصمم بودم که این کار را به هر قیمتی که شده است، انجام بدهم. «الله اکبر...»

برای رکعت دوم ایستادم. به خودم گفتم: «هنوز سه مرحله مانده!» برای آن قسمت نماز که باقی مانده بود، با عواطف و احساسات و غرورم جنگیدم. اما هر مرحله آسان‌تر از مرحله قبل به نظر می رسید، تا اینکه در آخرین سجده در آرامش تقریباً کاملی

به سر می بردم. سپس در آخرین نشستم، تشهد را خواندم و در پایان سلام دادم. در حالی که در اوج بی حسی قرار داشتم، همچنان در حال نشسته روی زمین باقی ماندم و به نبردی که طی کردم، فکر کردم، خجالت کشیدم که چرا برای انجام یک نماز تا پایان آن، این قدر با خودم جنگیدم.

در حالی که سرم را شرم‌آگین پایین انداخته بودم به خداوند گفتم: حماقت و تکبرم را ببخش، آخر می دانی من از جایی دور آمده‌ام؛ هنوز راهی طولانی مانده که باید طی کنم.

در آن لحظه احساسی پیدا کردم که قبلاً تجربه نکرده بودم و برای همین، وصف آن با کلمات، غیرممکن است. موجی مرا در بر گرفت که هیچ‌گونه نمی توانم وصفش کنم، جز اینکه آن حس به «سرما» شبیه بود و حس کردم که از نقطه‌ای داخل سینه‌ام بیرون می تابد. چونان موجی بود عظیم که در آغاز باعث شد جا بخورم. حتی یادم هست که داشتم می لرزیدم. این حس چیزی بیشتر از یک احساس بدنی بود؛ چون به طرز عجیبی در عواطف و احساسات من تأثیر گذاشت.

گویا رحمت به شکلی تجسم یافت و مرا دربر گرفت و در درونم نفوذ کرد. سپس بدون اینکه سببش را بدانم، گریه کردم. اشک بر صورتم جاری شد و صدای گریه‌ام به شدت بلند شد. هرچه گریه‌ام شدیدتر می شد، حس می کردم که نیرویی خارق‌العاده از رحمت و لطف مرا در آغوش می گیرد. این گریه نه برای احساس گناه بود، نه برای احساس خواری و ذلت، نه از روی خوش حالی. مثل این بود که سدی بزرگ در درونم شکسته و ذخیره‌ای عظیم از ترس و خشم را به بیرون می ریزد.

در حالی که این‌ها را می نویسم از خودم می پرسم: آیا مغفرت الهی تنها به معنای عفو از گناهان است، یا به همراه آن به معنای شفا و آرامش نیز هست؟ مدتی همان‌گونه روی دو زانو و در حالی که به سوی زمین خم بودم و صورتم را بین دو دستم گرفته بودم، گریستم. وقتی در پایان گریه‌ام تمام شد، به نهایت خستگی رسیدم. آن تجربه به حدی غیرعادی بود که آن هنگام هرگز نتوانستم برایش تفسیری عقلانی بیایم. آن لحظه فکر کردم این تجربه عجیب‌تر از آن است که بتوانم برای کسی بازگو کنم. اما مهم‌ترین چیزی که آن لحظه فهمیدم این بود که من بیش از اندازه به خداوند و به نماز محتاجم.

قبل از اینکه از جایم بلند شوم، این دعای پایانی را گفتم: «خدای من! اگر دوباره به خودم جرئت دادم که به تو کفر بورزم، قبل از آن مرا بکش! مرا از این زندگی راحت کن. خیلی سخت است که با این همه عیب و نقص زندگی کنم. حتی یک روز هم نخواهم توانست با انکار تو زنده بمانم.»

در حالی که این‌ها را می نویسم از خودم می پرسم: آیا مغفرت الهی تنها به معنای عفو از گناهان است، یا به همراه آن به معنای شفا و آرامش نیز هست؟

برگرفته از کتاب:
Even Angels Ask:
A Journey to Islam
in America
حتی فرشتگان نیز می پرسند، اثر دکتر جفری لانگ، برگردان از متن عربی این قسمت: دکتر قدری مکناسی.